

همان طور که صفحات را ورق می‌زنه به شخصی می‌توانست خطوط را دنبال
تستاره به بیست و نه و نشه ها زیاد گفته از مشهوران و در بعضی موارد
گند خطی مشهور که مشخص بود نویسنده می‌توانست آن‌ها را به کارش
لایه و از آن‌ها به عنوان نشانه‌ها از پیش‌الفتنا استفاده می‌کردند و به
در آورده‌اند. عین زدن کسوار بود که عین نویسنده‌ها بر روی آن‌ها
نویسند یعنی عین که آن‌ها در رسمه و به رسمه
چون از پایان زندگی خود را نزدیک می‌دانند یا در رسمه می‌نویسند
«۱» «۲» «۳» یعنی عین که آن‌ها به رسمه
فراز گرفته بودند که بر حسب احتمال چیزی جز «۳» در رسمه
در شرایط خاص که افراد گاه این رسمه را در خوش‌انگشت می‌نویسند
این رسمه را به رسمه می‌نویسند و به رسمه می‌نویسند
می‌نویسند در زمان باقی مانده زندگی خود را در رسمه می‌نویسند
می‌نویسند عین که آن‌ها به رسمه می‌نویسند و به رسمه
روان و به رسمه می‌نویسند و به رسمه می‌نویسند
کمی‌ها که آن‌ها به رسمه می‌نویسند و به رسمه می‌نویسند
«مارک عالم» می‌نویسند که آن‌ها به رسمه می‌نویسند

صبح

برده‌های اتاق، در روشنایی نیم‌بند صبحگاه، مانع ورود نور به داخل بودند.
طبق عادت همیشگی پتو را دوباره روی خودش کشید به این امید که کمی دیگر
چُرت بزند، اما خیلی زود فهمید که نمی‌تواند. به خاطرش آمد که این برآمن
آفتاب، قاصد فرا رسیدن روزی عادی برای او نیست و این اندیشه، تمام
امیدهایش را برای دمی دیگر آسودن، به باد داد.
لحظاتی بعد، همچنان که کورمال کورمال به دنبال دمپایی‌هایش می‌گشت، به
سرعت، شکلکی طعنه‌آمیز روی چهرهٔ هنوز کرخت از خواب آلودگی‌اش نقش
بست. او با آن رنج و عذاب، خواب و رویاهای رنگین خود را رها کرده بود تا به
محل کارش برود، به «تابیر سارایل»، همان سازمان مشهور «خواب‌ها و
رویاها». شاید چنین تناقضی برای هر شخص دیگر می‌توانست شوخی‌ای پر از
کنایه و مفرح به حساب بیاید اما ذهن پرآشوب او جایی برای نشاندن لبخند بر
لب‌هایش باقی نمی‌گذاشت.

1 - Meth Quprili

2 - Albania

1 - Loke
2 - Mark-A-ism
3 - Quprili

عطر خوش چای و نان برشته از طبقه پایین به مشام می‌رسید. می‌دانست مادر و خدمتکار پیر، مشتاقانه انتظارش را می‌کشند و نهایت سعی‌اش را کرد تا با نمایشی گرم و صمیمی، به آن‌ها صبح به‌خیر بگوید.

- «صبح به‌خیر مادر! صبح به‌خیر «لوک»!»

- «صبح به‌خیر «مارک‌عالم»، خوب خوابیدی؟»

بارقه‌ای از هیجان در چشم‌هایشان موج می‌زد؛ بی‌شک به‌دلیل همان قرار ملاقات آن‌روز او برای شروع به کار. شاید درست مثل خود او، از مدت زمانی نه چندان قبل، به این فکر کرده بودند که شب گذشته آخرین فرصت لذت بردن او از خوابی آرام چون سایر انسان‌های عادی بوده و از حالا به بعد، زندگی‌اش شکلی کاملاً متفاوت پیدا خواهد کرد.

درحالی‌که صبحانه می‌خورد، نمی‌توانست افکارش را روی چیزی متمرکز کند و آشوب ذهنی‌اش دائماً بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی به طبقه بالا رفت تا لباس عوض کند، به جای آنکه به اتاق خودش برگردد، وارد سالن بزرگ پذیرایی شد. پریدگی رنگ آبی فرشی قدیمی که کف تمام سالن را پوشانده بود، از عظمت و قدرت از دست رفته خانواده‌شان حکایت می‌کرد. به سمت قفسه کتاب‌ها رفت درست مثل روز قبل همان‌طور که مقابل کمد داروها توقف کرده بود، همانجا پا سست کرد، به عطف کتاب‌ها خیره شد و به نام آن‌ها نگاه کرد. بعد، دست دراز کرد و کتاب کهنه بزرگ و سنگینی را با جلد چرمی به رنگ قهوه‌ای سوخته و سیاه، از داخل قفسه بیرون کشید. سال‌ها از آخرین باری که آن را ورق زده بود، می‌گذشت؛ کتاب تاریخ کهن خاندانش. روی جلد کتاب، توسط دستی ناشناس، این عنوان نقش بسته بود: *خاندان «کپریلی» نسل اندر نسل و در ادامه، کلمه فرانسوی تاریخچه نوشته شده بود.*

- 1 - Loke
- 2 - Mark-Alem
- 3 - Quprili

همان‌طور که صفحات را ورق می‌زد، به سختی می‌توانست خطوط را دنبال کند؛ خطوطی متنوع که مشخص بود نویسندگانی متفاوت آن‌ها را به نگارش درآورده‌اند. حدس زدندش دشوار نبود که بیشتر نویسندگان پیر بوده‌اند یا اگر هم جوان‌تر، پایان زندگی خود را نزدیک می‌دیده‌اند یا در سرایشی نگون‌بختی‌ای قرار گرفته بودند که بر حسب احتمال، چیزی جز مرگ در پی نداشته؛ قرار گرفتن در شرایطی خاص که افراد گاه این نیاز مبرم را در خویش احساس می‌کنند که می‌بایست در زمان باقی مانده، شاهد و مدرکی از خود بر جای بگذارند

... و نخستین کس از خاندان بزرگ ما که در عهد جدید امپراتوری مقام و مرتبتی بلند یافت، «مت کپریلی»^۱ بود، زاده سیصد سال قبل در قصبه‌ای کوچک از ولایات میانی سرزمین آلبانی ...

«مارک‌عالم» آهی عمیق کشید و همچنانکه انگشتانش صفحات کتاب را ورق می‌زد، چشمانش روی نام وزرا و ژنرال‌ها متوقف می‌شد. با خودش فکر کرد: «خدای من! اون‌ها همه از «کپریلی»‌ها بودن.» و زمانی که از فکر و خیال بیرون آمد، از تصور قرار ملاقات آن روز و مصاحبه جهت استخدام، احساس حماقت کرد. بی‌شک او در این خاندان، انسانی احمق و خرفت به‌شمار می‌آمد

وقتی در میانه ورق زدن کتاب به عبارت *کاخ رویاها* برخورد کرد، متوجه شد این همان عبارتی‌ست که هم در جست‌وجویش بوده، هم از آن پرهیز می‌کرده است. اما حالا دیگر برای نادیده گرفتن و ورق زدن مجدد صفحات، دیر بود.

... رشته پیوند میان خاندان ما با کاخ رویاها همواره امری بود بس پیچیده. ابتدا، در روزگاران «اولدوز ساراییل»^۲، آن زمان که تفاسیر تنها در اختیار جست‌وجو می‌گردید، همه چیز حکایت از سادگی نسبی داشت. از آن زمان که «اولدوز ساراییل» به «تابیر ساراییل» مبدل گشت، آنان نیز به مسیری غلط گام نهادند...

- 1 - Meth Quprili
- 2 - Albania
- 3 - Yildis Sarrail

پربشانی که لحظاتی قبل به واسطه دیدن نام‌ها و عنوان‌ها به ذهن «مارک‌عالم» هجوم آورده بود، حالا با خواندن این سطرها، دوباره به او حمله‌ور شد و چون ناله‌ای از گلویش خارج شد

بار دیگر شروع کرد به ورق زدن صفحات تاریخچه خانوادگی اما این بار سریع و نامنظم. چندین صفحه را یکجا پشت سر می‌گذاشت، گویی طوفانی از میان انگشتانش برخاسته باشد و صفحات را به هم بزند.

... نام نهاده شده بر خاندان ما ترجمه‌ای است آلبانیایی از «یورا»^۱ - که «کیپریجا»^۲ یا «کورپیجا»^۳ خوانندش و آن، برگرفته از نام پلی بوده با سه کماتی شکل در مرکز سرزمین آلبانی، در آن دوران که هنوز این سرزمین بر دین مسیح بوده بنا شده به دست مردی که در احداث آن بنا بس سعی و جهد نمود و سر آخر خود در پایه‌های همان پل زنده به گور شد. پس از اتمام بنای پل، «گی جون»^۴ نامی از نیاکان ما، بنا بر رسم معمول لقب «یورا» را برگزید تا داغ‌تنگ قتل با افتخار بنای پل با هم درآمیزد...

«مارک‌عالم» با ضربه‌ای کتاب را بست و به سرعت از سالن پذیرایی خارج شد، لباس پوشید و کمی بعد قدم به خیابان گذاشت.

صبحی سرد و نور بود و گاه و بیگاه دانه‌های ریز برف به آرامی از آسمان بر زمین می‌غلتید. ساختمان‌های بلند، نظاره‌گر بر ازدحام جمعیت سرازیر شده به خیابان‌ها، با آن درهای سنگین و زمخت و لت‌های بسته، بر تیرگی ملال‌آور فضا می‌افزودند.

«مارک‌عالم» یقه‌های پالتویش را بالا آورد و روی گردنش را پوشاند. وقتی نگاهش به پوسته‌های نازک و دایره‌وار برفک روی شیشه تیرهای چراغ برق در

- 1 - Ura
- 2 - Qyprija
- 3 - Kurpija
- 4 - Gjon

خیابان افتاد، ارتعاشی سرد و خفیف در تیره پشت خود احساس کرد مطابق معمول آن ساعت از صبح، خیابان پر از جمعیت کارمندان وزارتخانه‌ها بود که با عجله حرکت می‌کردند تا در موعد مقرر در محل کار خود حاضر شوند.

«مارک‌عالم» همان‌طور که در طول مسیر قدم بر می‌داشت، چندین مرتبه به ذهنش رسید که شاید بهتر بود کالسکه می‌گرفت. «تاییر ساراییل» از آنچه که فکر می‌کرد، دورتر بود و از سویی دیگر، لایه نازک برفی آبدار که روی کف پیاده‌روها را پوشانده بود، زمین را لیز کرده بود و حرکت را کند

حالا در حال گذر از مقابل ساختمان بانک مرکزی بود. کمی آن طرف‌تر، تعدادی کالسکه با سقف‌هایی پوشیده با لایه‌های نازک یخ در مقابل ساختمان بزرگ و با ابهت دیگری ایستاده بودند. «مارک‌عالم» نمی‌دانست آن ساختمان مربوط به کدام وزارتخانه است

شخصی در حال راه رفتن در پیاده‌رو درست در مقابل او لیز خورد؛ درحالی که سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند، «مارک‌عالم» هم به او نگاه می‌کرد. مرد، موفق نشد و به زمین افتاد، چند لحظه بعد از روی زمین برخاست و غرغرکنان به بررسی لباس‌هایش مشغول شد. ابتدا شنل‌اش که سر تا پا گلی شده بود، سپس شلوارش در محل نشیمنگاه که به زمین برخورد کرده بود. بعد با حالتی سراسیمه از سرمای که بر اثر رطوبت لباسش بر او مستولی شده بود، دوباره به راه خود ادامه داد. «مارک‌عالم» با خودش نجوا کرد: «چشم‌هات را باز کن!» مطمئن نبود این هشدار را خطاب به آن مرد غریبه داده یا به خودش.

حقیقت این بود که جای هیچ نگرانی در مورد خودش وجود نداشت؛ چراکه هیچ زمان خاصی برای حضور در اداره برایش معین نشده بود. حتا مطمئن نبود که می‌بایست در ساعت ابتدای صبح آنجا حاضر شود و ناگهان با خود فکر کرد که حتا نمی‌داند چند ساعت ممکن است برای انجام مصاحبه در «تاییر ساراییل» معطل شود.

از جایی در دوردست سمت چپ، میان مه، طنین ناقوس‌وار زنگ ساعت از